



شب. پنجره‌ی رو به خیابان آپارتمانی در طبقه‌ی چهاردهم برج مسکونی خاوران ناگهان باز شد و مردی — اسمش دانیال — انگار کله‌اش را آتش زده باشند، رو به خیابان جیغ کشید:

«اون پایین دارید چی کار می‌کنید؟ با شما هستم! با شما عوضی‌ها که عینهو کرم دارید تو هم می‌لولید. چی خیال کردید؟ همه‌تون، از وکیل و وزیر گرفته تا سپور و آشپز و پروفیسور، آخرش می‌شید دو عدد. خیلی که هنر کنید، خیلی که خبر مرگ‌تون به خودتون برسید، فاصله‌ی دو عددتون می‌شه صد. صدام رو می‌شنفید؟ می‌شید یه پیرمرد آب‌زیپوی عوضی بوگندو. کافیه دور تند نیگاش کنید. همین که دور تند نیگاش کردید می‌فهمید چه گندی زده‌ید. می‌فهمید چه چیز هجو و مزخرفی درست کرده‌ید. حالا با این عجله کدوم جهنمی قراره برید؟ قراره چه غلطی بکنید که دیگرون نکرده‌ند؟ واسه‌ی چی سر یه مستطیل یا مربع خاکی دخل هم رو در می‌آرید؟ بدبخت‌ها! شما به خودی خود بدبخت هستید، دیگه واسه‌ی چی اوضاع رو بدتر می‌کنید؟»